

جان کیتز (۱۸۲۱-۱۷۹۵) // شیدا دیانی

## چکامهء مرغ جاودان

I

دردی در قلبم  
و کرختیِ خوابِ آوری  
که شعورم را لمس کرده است؛  
انگار جامی از شوکران  
که سرکشیده باشم؛  
یا افیونی که دمی پیش  
در آبگذرِ رگِ هایم ریخته باشد...  
نسیانی  
که در بستر رودخانهء برزخ  
رفته رفته نشت می کند:  
غبطه ای  
بر کامرانی ات نیست؛  
این شادی توست  
که مرزهای شادمانی را  
فرا رفته است.  
که تو آن حوریِ سبکبال درختزار  
تمامی آسایش را  
به طنین تابستانیِ ساحل های سبز و بی شمار  
سروده ای.

## II

دریغا خمیره ای  
انگورِ دست چین  
که سالیان را  
در ژرفنای زمین  
خنک مانده باشد؛  
با طعمی از ریشه های خاک  
و نشاط آفتاب سوخته ای  
به پایکوبی و آواز!

دریغا پیاله ای  
لبریز از گرمای جنوب؛  
لبریز از نه‌های راستین و شرمسار هیپوکرین\*  
با حباب های درخشان  
بر گوشه های سطح،  
یا دهانی ارغوانی رنگ،  
که تا دم از نوش بر آورم،  
و جهان را  
نادیده ترک گویم؛  
که تا به همراه تو در تاریکنای درختان  
محو گردم.

### III

محو گردم؛

محو گردم و

آب شوم،

و از خاطر بزدایم آنچه را

که ندانسته ای تو

از پناه شاخ و برگ:

مردگان را

که آرمیده اند

تا گوش

برناله های هم سپارند؛

افلیجان،

که واپسین موهای خاکستری شان را

به درد لرزانده اند...

این جا

که شب عمر

در نازکای خویش

رنگ می بازد و می میرد،

اندیشه را

یأس های سربی چشم

به اندوه وا گذاشته اند؛

زیبایی

نگاه شهوتش را ربوده است؛

و این همه را

عشقی نو  
مویه ای بیش  
برفراز فرداها نیست.

#### IV

دور باید ،  
دورا!  
که شعر من  
راه به سوی تو خواهد برد.  
آن جاست که نبض را کد فکر  
در بهت می پژمرد.  
با تو، شب  
به تمامی لطافت رسیده است  
تا جمع پری ها و ستاره ها  
خاتون ماه را  
بر تخت خویش نشاند.  
مهتابی اما نیست  
جز آنچه نسیم بهشت  
بر غربت های انبوه و  
جاده های پیچاپیچ از خزه  
وزانده است.

#### V

گل های پیش پایم را

نمی توانم دید؛  
و نه بخورهای معطرِ آویخته از شاخه ها را.  
در پوست این سیاهی مومیایی شده اَمّا  
شهدی است  
که هر فصل  
چمنزارش را،  
بیشه اش را و  
درختان خودرویِ میوه اش را  
نثار آن کرده است:  
فصلی،  
بنفشه های زودگذرش را  
– فرزندان ارشد اردیبهشت! –  
در زورقی از برگهایش؛  
فصلی  
مُشک های نورسیده از  
نسیم های شبنم زده اش را؛  
و فصلی دیگر  
از دحام پرزمزهء زنبورهایش  
در عصرهای تابستان.  
نثار شهدی از خَپچه های سپید،  
که چوپانان را  
نسترن رویانده است.

## VI

در تیرگی تمام  
باید که گوش سپارم:  
همواره مرگی سبک را  
در نیم نگاهی از عشق  
حسد برده ام؛  
به آوایی شگفت  
محبوب ترینش خوانده ام  
که تا نفس های بی کلامم را  
به هوا بنشانند؛  
اینک اَمّا  
سنگین تر از هر بار  
به مردن می نماید،  
به آسودنی بی درد  
در نیمه های شب؛  
بدان گاه  
که آفرینش های جان تو  
از وجدی چنین  
برون می جهد.  
  
هم چنان می خوانی و  
چه بی ثمر اَمّا  
گوش تیز کرده ام من،  
که گور نوحه ات

در تگه های سبز چمن  
کلوخ بسته است.

## VII

تو برای مرگ نزاده ای

ای مرغ جاودان!

گرسنه ترین اعصار

پایمالت نخواهد کرد.

صدایی

که از شب من به گوش می رسد،

از شب های پادشاهان و دلکک های قرون

گذشته است.

این سرود خویشتن

همانا راهی ست

که قلب دختر کی غریب

از مزرعهء بیگانهء ذرت

به خانه کشیده است؛

همانا بارها

آرمیدن های شگفت؛

کف ها و حباب های مانا

بر پهنهء آب های سهمگین!

همانا در سرزمین پریان

درمانده و متروک!

## VIII

درمانده و متروک!

درمانده و متروک!

و این هجای ناقوسی ست

که از توام به روح خویش

باز می گرداند.

بدرود!

اوهام را

چنان هم که آوازه درافتاده است

توان تزویر بر پریان نیست.

بدرود! بدرود!

در گذر از علفزارهای نزدیک و دور،

بر آب های جاری تپه ها،

ترانهء محزونت

رنگ می بازد،

که اینک

در جای جای درختستان های مجاور

دفن است.

تندیسی بود این؟

یا که آشفته رؤیایی؟

گذشته است آن آوا:

هشیارم من؟

یا در خواب؟

\* هیپوکرین: رودی مقدّس بر کوه های هلیکن که سرچشمه الهام و الههء کشف و شهود در اساطیر یونان است. - م